

هندوستان میافنند ، حالا احوالی از آن سرهموی تیره بخت پرسیم که پس از شکست خود در عشق و مرگ مهری در آغاز جوانی چه کرد؟

مگر میخواستید چه کند؟ یکبار بهرچه زن و دختر و عشق و آشفستگیست بدین شده و تصمیم گرفت چند روزی بی اراده بزندگی ادامه داده و یکروز هم ینوبت حتمی خود برسد یعنی میان اتومبیل تیره رنگ عزا زده قرار گرفته و بدنبال کاروان صحرای عدم بشتابد.

روی این عقیده ناچار بود تا آنجا که امکان پذیر است از دنیا و کیف و عیش و نوش دنیا کام دل برگیرد و دور از تشکیل خانواده آزاده و آسوده زندگانی کند . یکی دو تا رقص بلد بود و همین دو تا رقص را با اندکی ژست و ادا و مقدار پیشتری شیرین زبانی و گرم دهانی آمیخته و در شب نشینی های اشرافی و محافل خوشگذرانی گردش میداد ، اگر بگوئیم همه جا خریدار داشت دروغ گفته ایم وای باید انصاف را رعایت کرده و اقرار کنیم که بیش و کم در بازار مهرویان کالایش مشتری های خوب هم پیدا میکرد.

این جوان (جهانگیر) همین (جهانگیر) خودمان بود که در شب نشینی (هتل پارک) پرروئی همچون مهین را بدام خود گرفتار ساخت گویانکه بیش از همه چیز برای نخستین بار در زندگی خود بدام وی در افتاد و بعد ... و بعد ها همانطور که میدانید رشتا دور و دراز و پیچیده و خمیده این عشق از (هتل پارک) به (هتل ریتز) و از آنجا به نمیدانم کجا کشید و سر از رسوائی در آورد و شوهر با سر از خیانت آمیز همسرش بی برد.

بحران مهبی بود

سر ان «دل» از دیدن آن عکس خود را باخت و همچون بید طوفان دیده پای تا سر بلرزه در افتاد .

لرزید و لرزید تا آنجا که دید نمی تواند بایستد خواه و ناخواه میان صندلی راحتی که در کنار تخت خواب قرار داشت فرود رفت .

وی رقیب خود را در همان لحظه شناخت و از این شناسائی نابهنگام چنان ترسید ، چنان لرزید ، چنان خشمناک و متاسف و سراسیمه شد که زانوهایش استقامت خود را از دست داد و مانند مفتول تا خورد .

او حق داشت که از تماشای یک قطعه کارت ، از سایه روشن یک عکس پریده رنگ اینطور بترسد چون این کارت ناچیز بانقش ناچیز تر خود یک خاطره جانگزا را در ضمیرش بیدار ساخته بود.

سرکار سروان بیاد آورد در آن موقع که سرکار ستوان بود و زورش خیلی

خیلی بیشتر از حالا میچربید با این فکلی بندست و پا يك كشتی حسابی در مقابل بهارستان گرفته بود و در آن كشتی هم یارو را بر زمین زده و نامزدش را بعنوان جائزه تصاحب کرده بود .

سرکار سروان حالا و ستوان آن وقت بخیال خود آن كشتی را تمام پنداشته بود در صورتی که كشتی ناتمام مانده بود و در میدان نامرئی و مرموزی مبارزه ادامه داشت .

این يك پرونده ناقص بود که در عدالتخانه طبیعت باید تکمیل شود و آن وقت قضات آسمانها از رویش يك حکم قطعی و غیر قابل استیناف و تمیز را صادر نمایند. این حساب مکافات طبیعت است و البته خیلی زیاد ساده نیست

سروان «ل» نامزد جهانگیر را قهرا از دستش ربوده و بعد... و بعد بقول خودش دلی از عزا در آورد و کیف ولذتی برد و بقیمت این لذت و حال دخترک را بدنیال مقدر ننگین و شومش فرستاده است . پس باید کار تمام باشد اما نه، کار تمام نبود .

مهری ناکام بجزای خطای خود رسید و فهمید که راه زندگی تا این درجه صاف و ساده و شوسه و کوبیده هم نیست این راه بیج دارد ، خم دارد ، پرتگاه دارد ، خوف و خطر دارد ؛ و برای عبور از يك چنین راه خراب شده هزار چراغ که روشن تر از همه چراغ تقوی و عفت است باید در دست داشت و همین که تیره بخت این چراغ را در برابر طوفان شهوت خاموش یافت با شتابش پی برده و با دست خود از پای در آمد و يك پیکر هفده ساله را بنا کاهی و ناخشنودی در خاک گور پنهان ساخت . این بود کیفر مهری : کیفر مهری همین بود و پرونده جزاتی او با هفده صفحه از دفتر عمرش یکجا بسته و بایگانی شد و بعد نوبت بجناب سروان رسید .

جناب سروان باید بیش از مهری مجازات به پیند چون در این حادثه «سبب» و «مباشر» جرم جزا و کس دیگر نبوده و آن دختر جوان مرک بیش از يك آلات بی روح و بی اراده شخصیتی نداشته است .

آری نوبت بجناب سروان رسید و کیفر کردارش از دیدار عکس جهانگیر شروع شد خدا عاقبت را بخیر کند .

«ل» پس از یک ربع ساعت لرزیدن و فکر کردن و دندان بر جگر فشردن این نتیجه را بدست آورد که آن پسرک نابکار مدتها آرام و خاموش نشسته و اکنون دست بانتقام زده و میخواست بچبران نامزد عقد نشده و عروسی نکرده ای که از دست داده يك بانوی عقد شده و عروسی کرده و فرزند آورده ای بدست آورد و

بدبختانه بمقصود خود هم نائل شده است.

«ل» از اینکه دید آن کلاه کذائی تا پر گوش بر سرش گذاشته شده و کاری که نباید انجام بگیرد انجام گرفته است میخواست دیوانه شود، میخواست سربه صحرا گذارد که چرا هدف انتقام قرار گرفته است.

بافسر جوان چندان بر نخورده که خانمش کمی شیطننت کرده بلکه بیشتر از این لحاظ عصبانی بود که چرا بدین مفتی و ارزانی بچنگال انتقام افتاده است. چرا «مہین» بکنفر دیگر را بجای جهانگیر انتخاب نکرده و چرا يك جنك فتح شده را از نو تجدید نموده است تا بشکست شوهرش خاتمه پذیرد چرا... این چراها فریاد اورا بفلک میبرد.

مدتی خاموش ماند تا اندکی بر اعصابش چیره شد آن وقت از جای خود برخاسته و در کنار پنجره برابر هوای آزاد قرار گرفت شاید از استنشاق هوای خنک عصر و نوازش نسیم فرح بغش البرز از التهاب سروکله و قلب و ریه آتش گرفته اش قدری بکاهد.

خیالات دور و درازی در درزهای جمجمه و شیارهای مغزش بجنب و جوش افتاده و همچون دوار «او» را بدوردنیا و دنیا را بدور «او» بگردش افکند.

وی در این موقع تنها بود، تنهای تنها، هیچکس در آنجا حضور نداشت. نه مہین نه مہری، نه جهانگیر، هیچکس فقط خدا بقول معروف از بالا و وجدان در وجود او شاهد بحران ضمیرش بوده اند.

- آری، و من بد کرده ام. من بعصمت دیگران چشم طمع دوخته ام، من بناموس مردم، بناموسی که من باید پاسدار و نگهبان و حمایت کننده اش باشم دست بیعمرمتی دراز کرده ام، من نامزد او را از آغوش کنار کشیده و در آغوش خود فشردم، من دختر مردم را با دامن آلوده به ننگ در بعبوحه جوانی از زندگانی بی بهره ساختم، من زن داشتم و معینا بدنیال دوشیزگان زیبا و زنان طناز شهر با بالهای شهوت و هوس پرمیزدم، من فکر نمیکردم که باید شخصا از مہین نگاهداری کنم و گرنه دیگری از او نگاهداری خواهد نمود، من از همسر خود و امیال و تمنیاتش بی خبر بودم و خیال میکردم که مہین آب دادن و نان دادن و خانه و کلفت و خدمتکار دادن يك زن جوان و تحصیل کرده و زیبا را اقتناع می کند، من اینهمه اشتباهات را پشت سرهم مرتکب شدم و اکنون وقت آنست که بجزای کردار زشت خود رسیده و خیانت همسر خوشگل و دختر عموی عزیزم را آشکارا به بینم.

رشته افکار «ل» که باینجا رسید دید دارد دلش نرم میشود و میرود با دست خود سند محکومیت خویش را امضاء نماید تا کهان فریادی کشیده و با صدای بلند گفت :

نه : « من محکوم نیستم ، من انتقام خواهم کشید ، من خواهم کشت . من ریز ریز خواهم کرد ، من بوسیله اسلحه گرم و سرد ، بوسیله هر چه در دست دارم باین پسرک بد ذات مبارزه خواهم نمود ، من او را خواهم کشت . »

در اینجا خجالت کشید چون يك قصه کوچولو بیادش آمد ، بیادش آمد که به «ملانصرالدین» اطلاع دادند فلان و فلان و فلان باخانم شما سر و سودا دارند و تو اگر مردی و خیلی هم مردی باید این « فلان » ها را نابود کنی تا دیگر چشم هیچکس به مسرقتشنگت چپ نگاه نکند «ملا» بی آنکه براهنمائی خبر گزاران خود اعتنا کند از جایش بلند شد و پس از چند لحظه بر کشت و گفت :

- تعزیه را تمام کردم .

- ای آفرین ، ای احسنت .

فریاد تحسین از اهل ده بلند شد .

- خوب دست شما درد نکند که در طی این چند لحظه سه تا جوان گردن کلفت

زورمند را بدرک واصل کرده اید .

راستی آقا ملا عجب مرد مبارز و شجاعی است ! ای مر حبا ملا ...!

ملانصرالدین باخونسردی تمام گفت :

- شما اشتباه کرده اید . من با آنها کاری نداشتم .

پس باکی کار داشته اید .

- فقط زن خود را از میان برداشتم .

- ایوای ! ایوای ، چه کار بدی کرده اید .

- هیچ تعجب و آه و ناله ندارد چون چاره ای غیر از این نبود .

- ای ملا ؟

ملا اینطور توضیح داد :

- به بینید اگر امروز بفرض محال توانسته بودم این سه نفر جوان دهکده را نابود کنم فردا سه نفر دیگر بدنبال زخم دراز میشدند و بعد از آن سه نفر ، سه نفر دیگر . آخر من که بیکار نبودم تا تمام اوقاتم را بمراقبت از همسر خود و مبارزه با مردم صرف نمایم . بنا بر این تنها زن خودم را کشتم تا «اصل موضوع» از بین برود و خیالم راحت شود . سروان «ل» فکر کرد که جهانگیر در این شهر کم نیست و اگر با احتمال پنج درصد توانست او را از مرگ بیرون کند جهانگیر و با جهانگیر

های دیگری از گوشه و کنار پیدا خواهند شد و روزگار او را سیاه خواهند کرد پس بهتر اینست که بدستور ملا نصرالدین اصل موضوع را از میان بردارد و بقول او تعزیه را تمام کند .

این « فکر » کشتن مهین مغزش را داغ کرد و قلبش را بسختی و بی رحمی تمام فشرد . او میخواهد مهین را بکشد ، مهین قشنگ و دلربا و دلارا را بکشد ، وی میخواهد شهین کوچولو و شیرین زبان را که تا بیست سال دیگر هم بهربانی و پرستاری مادر نیازمند است و « مادر » برای او حکم آفتاب و هوا را دارد تا بهنگام بی مادر کند .

سروان « ل » تصمیم خطرناکی گرفته بود . این افسرجوان خیال مغوفی در کله اش پرورش میداد . خیال قتل ، خیال جنایت ، یعنی آدم کشی ، چه خیال وحشت انگیزی !

تازه « مهین » کیست . مهین یگانه دختر ، یگانه فرزند عموی متشخص و متمین اوست . این پدر و مادر بایک عمر زندگی و ملیونها ثروت و مکت فقط همین یکی را ؛ همین مهین را دارند و آقا داماد هم میرود درست و حسابی از خجالت عمو وزن عموی خود درآمده دخترشان را از زندگی بی بهره سازد . این البته کار خوبی نیست .

درحیاط صدا کرد و « سیامک » از در وارد شد . این « سیامک » برادر جناب سروان بود .

این سیامک از برادرش بزرگتر بود و با اینکه حالا دیگر هردو بزرگ شده بودند وزن و بچه داشتند همچنان وی را بنام دوران کودکی صدا میکرد .
- لالایی ! داش لالایی چکار میکنی ؟

« ل » بطرف برادرش برگشت و چشمان پرازخون و اشک خود را بصورتش دوخت . - داداش ! مگر چه پیش آمده که اینطور آشفته و خشمناکی ! مگر !
و بعد پرسید :

- مهین کجاست ؟

سروان بی آنکه کلمه ای بر زبان براند آن چند نامه و عکس را بدست سیامک داد و آنگاه آهسته گفت :

- سیاجان به بین چقدر بدبختم ؟

نزدیک بیک ساعت تمام این دو برادر خاموش و اندیشه ناک درکنج اتاق خواب مهین نشسته بودند . حتی یادشان هم رفته بود که کلید چراغ برق را باز کنند . بالاخره سیامک سکوت درهم راشکسته و اظهار داشت :

... خوب فعلا چکار میخواهی بکنی ؟

... هیچ ، يك كار ، فقط يك كار .

... مثلا ؟

... يك كار و آنهم نابود ساختن مهین بیوفا و خیانت کار ، من باید یا این زن را نابود کنم و یا خودم را فنا سازم چاره‌ام منحصر در این دوره است .
سیامک با لحن پدرا نه‌ای به پندواندروز برادر جوانش پرداخت .

مهین هست است!

لالایی! معینا فکر نمی‌کنم که دختر عموی ما خیلی زیاد به بیراهه افتاده باشد یعنی گمان نمی‌کنم که کار از کار گذشته باشد .

من عقیده دارم که این نامه ها و عکس و پند و بساط را برداشته و بکجا تحویل عموجان و «شاه جان» (مقصود شاهزاده خانم مادر مهین) بدهی و از آنها به منظور تنبیه مهین و تسکین قلب خود کمک بگیری ، لالا! تو بی خود غصه میخوری ، ببخود جوش میزنی اگر یادت باشد سعدی بزرگ بمادستورداد که :

«چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاانده را چاره باید نه زور

از شنیدن این شعر سروان «ل» لبخند تلخی زده و گفت :

... نه داداش! مسئله غم‌آمیزتر از اینست که بتوان با شعر سعدی و حافظ حلش کرد و درد بی درم - ان من اینست که کلاه را « یارو » بر سرم گذاشته و لکه رسوائی را بر دامن خانواده ای که سال ها در این شهر با عزت و احترام زندگی کرده اند ریخته و دیگر این تنک و افتضاح را با هیچ معجزه نمی‌شود برطرف ساخت .

من مخالف نیستم که عمو و خانمش را از این « ماجری » مطلع سازیم و البته هم باید این دو موجود متکبر و خودخواه از دسته گللی که عزیز دردانه شان به آب داده باخبر باشند ولی چه فایده . مگر این چیزها دیگر برای من آبرو و شرافت می‌شود ، من که نباید از دست بزرگ « ژینگولو » میخوردم ، متاسفانه حالا خوردم و خوب هم خوردم . تازه اگر هدئا جهانگیر را هم با دست خودم سرپریم مگر شرف فروریخته‌ام جمع می‌شود ، مگر کردن درهم شکسته‌ام میان سرو همسر راست می‌ایستد؟

سیامک بار دیگر سر ملامت و نصیحت گرفت :

... عزیزم! بین اینجا هیچکس نیست جز من و تو در زمین و خدا در آسمان ،

بین تو هم در زندگی خیلی بچه خوبی نبودی ، آیا یادت نیست که می‌گفتم لالا!

اینقدر شیطنت نکن ، اینقدر در خانه مردم را مکوب که در خانه ات کوبیده می -
شود . اینقدر از دیوار حیاط همسایه ها بالا نرو . اینقدر عقب ناموس و عصمت
ملت را نگیر ، حالا داری می فهمی که ناموس یعنی چه و کسانی که در آن موقع
بهرزگیهای تو با چشم سرشار از خشم و غیرت می نگرینند و از دستشان بر نمی -
آمد از تو انتقام بگیرند چه حالی داشتند . گوش ندادی و کردی هر چه از دستت بر
آمد و رفتی هر جا که دلت می خواسته و امروز داری یواش یواش مزه اشتباهات
خود را می چشی . ولی باز هم بیا از همین جا جاوی این دختره ساده لوح را بگیریم
و نگذاریم بیش از این افتضاح بالا بیاورد و ...

ناگهان ساکت شد زیرا در کوچه صدا کرد و مهین وارد حیاط گردید .

« ل » خواست از جای خود مثل بیرو حشی بطرف صحن خانه پریده و دلارائی
که چشم و چراغ يك دودمان و عزیز هزاران دل و دیده بود درهم و برهم بکند ولی
سیامك برادرش را محکم بغل گرفت تا نکند دست به خون دختر عموی خود فرو برد .
در این موقع مهین مست بود و یکر است به اتاق خودش می آمد تا لغت
شود ، همینکه برخلاف انتظار شوهر و برادر شوهر را در کنار تخت خواب خود
مشاهده نمود پاك مستی از سرش پرید و بی اختیار چند قدم بعقب رفت .
سیامك از جای خود بلند شد و گفت :

— مهین خانم ببخشید ، اینکه مرا در اتاق خواب خودتان می بینید و وحشت
نکنید چون « لالایی » را دیدم که اینجا بود بسراغش آمدم نشستیم تا شما تشریف آوردید .
حالا بفرمائید تو ، ما میرویم .
این عبارت آرائی اگر چه با ادب و احترام مقرون بود ولی نیش های
جانگزانی داشت و روی هم رفته مهین را که تقریباً باصل ماجری بی برده بود نتوانست
راضی کند .

مهین خواه و ناخواه قدم در داخل اتاق گذاشت و زیر چشمی نگاهي بکتاب
« شکسپیر » کرد و مطلب را تا بآخر خواند اما خیلی زیاد متاثر و هراسان نشد چون
بخاطر جهانگیر از همه چیز دست کشیده بود .
سروان بیش از این طاقت نیاورده و رویش را بطرف مهین برگردانید و
گفت :

— خانم عزیز ! این عشق و جوانی نوظهور را بشما تبریک عرض میکنم و امیدوارم
شما و جهانگیر برای هم و در کنار هم همیشه خوش بگذرانید .
مهین همچنانکه پشت باین سمت ایستاده و مشغول در آوردن کردن بند و زینت
های خود بود گفت :

—مرسی جناب سروان، اگر بنا باشد که باین چیزها تبریک بگوئیم گمان می-کنم بنده بجناب عالی بگنجایش يك كتابخانه کارت تبریک بدهكار باشم ولی بهتر اینست که خیلی زیاد سخت نگیرید، مبادا خدا نکرده لاغر شوید

ملك اخير مهين فریاد «ل» را با آسمان رسانید:

—چی چی گفتی احرص نزنم، سخت نگیرم، تو بمن خیانت میکنی، تو بایک لات ولگرد روی هم میریزی و هم من که شوهر تو ام همینطور آرام بنشینم که بحضورت علیه بر میخورد؛ راستی که خجالت هم خوب چیز است، ای...

مهین نگذاشت که شوهرش بیشتر حرف بزند:

— آقا خواهش میکنم که تند نروید و مرا عوض خواهرهای خودتان نگیرید، من نه خیانت کرده ام و نه رفیق گرفته ام و این جوان هم که بی جهت هدف اهانت شما شده اولاً لات و ولگرد نیست بلکه یکمرد تحصیل کرده و لیسانسیه است و ثانیاً با من رفاقت ندارد بلکه بمن درس میدهد و باز هم خواهش میکنم که جلوی دهان خودتان را سفت تر بگیرید و بمردم ناسزا و دشنام نگوئید می فهمید آقای سروان؟

— درس؟ درس؟ این پسر چه درسی میداند شما بگوئید و انگهی:

و انگهی چه؟ این جهانگیر خان زبان انگلیسی را خوب می داند و چون من در این زبان ضعیفم پیشش « پراتیک » می کنم تا معلومات خود را تکمیل کنم. — عجب، عجب پراتیک خوبی میکنید، آیا این نامه های عاشقانه و «راندو» ها و قول و قرارها که زیرتشك شما بمن کرده برای اینست که معلومات شما را تکمیل کند؟

— بله آقا، جهانگیر این نامه ها را نوشته و بمن داده که من با انگلیسی ترجمه کرده و بدو رد نمایم. اگر باور ندارید ترجمه های نیمه تمام من حاضر است. مهین بهیچوجه خود را آماده جواب نکرده بود بلکه هرچه می گفت همانجا بیادش می آمد و اگرچه خودش از این توضیحات بی سروته خنده اش می گرفت اما برای اینکه از رو برود و در صورتیکه بتواند حریف را از رو ببرد این آسمان و ریسمان را پشت سر هم میبافت و تحویل میداد:

— خاطر شما جمع باشد که من باید هنوز درس بخوانم و اگر حضرت اجل (۱) نمیتوانید باین ترتیب با من زندگی کنید اختیار با خودتان است.

سروان «ل» باز هم میخواست دامنه صحبت را بیشتر توسعه بدهد ولی سیامک بهر زحمتی که بود از اتاق بیرونش برد. جناب سروان دید که کار بجایهای باریک کشیده و هنوز نگفته و نشنیده صحبت طلاق بیان آمده است.

بیچاره در مقابل يك چنین زن جسور و گستاخ سخت زانو زده بود چ-ون میدید که نه تنها از خیانت خود شرمند نشده بلکه به حمایت رفیق خود داد سخن میدهد و ویرا جوانی تحصیل کرده و نجیب معرفی میکند .

بالاخره همانشب از خانه بیرون آمده و يك سر به منزل عمو « پدرزن » خود رفت تا باشد که بداد وی رسیده و بنائی در کارش بگذارند .

آقای « ل » تازه احساس کرد که خانم خود را نه بنام اینکه عموی وی و دختر یکی از رجال طراز اول کشور است میخواهد بلکه شخصا دوستش میدارد و این دوستی که اکنون در برابر خیانتی غیر قابل اغماض قرار گرفته میرود سر از دشمنی و خونخواری در آورد

بحران دامنه گرفت

جناب آقای وزیر و شاهزاده خانم هر دو از جوش و خروش داماد خود بخنده افتاده و بالحن پدر و مادری خردمند و پرتجربه لب باندرز گشودند :

- نه لالایی عزیز! اینطور که فکر میکنی نیست ، خوب دختر جوانیست و دوست میدارد درس بخواند و اگر تو نسبت باین معلم چندان نظر خوبی نداری ممکن است معلم دیگری برای وی انتخاب کنی ، در زندگی زناشویی باید گذشت و اغماض کرد ، باید خونسرد بود ، باید مقتضیات زمان و مکان را بخاطر داشت این مهین بگانه فرزند ماست ما او را خوب می شناسیم ، مهین اینطوری نبوده و اینطور که تو تعریف میکنی نیست زیاد حرص و جوش زدن فایده ندارد باید مدارا کرد و با مدارا بکجی ها استقامت بخشید .

شاهزاده خانم در عین حال که به داماد خود درس زن داری میداد پیش خود بردخترش لعنت میفرستاد .

او درست آنشب را بخاطر آورده بود که مهین با « کاوالیه » ناشناس خود چطور گرم گرفته بود ، چطور با او چسبیده بود ؛ چطور در آغوش مست و مدهوش فرو رفته بود .

باز هم بیادش آمد که همانشب توی اتومبیل به خواهرزاده خود شکوه گفته بود :

« مهین امشب بر روی « پیست » رقص لغزیده و خپلی بد هم لغزیده و تا آنجا که ... » و باز هم گفته بود :

« این (مهین) بلد نیست برقصد و خوبست که دیگر در مهافل رقص قدم نگذارد . » و معینا بالهجه نیمی مهر و نیمی عتاب، دارد داماد بینوای خود را از خرشیطان پائین می آورد و از اینکه شوهر عالی مقامش میخواهد دختر خود را به

حضور طلبیده و يك كمی هم باوی اوقات تلخی کند عصبانیت .
این بانوی متشخص و تحصیل کرده و فرنگ دیده معتقد است که دختر عزیزش
عیسی رشته مریم بافته است و يك چنین قماش هرگز «رنك باز» و «ناجور» از
کار در نخواهد آمد .

اینست فکر بسیاری از مادران دختردار .

چند روز پیش سری بآن خانه شاعرانه که در نخستین سال ورودم به تهران
سایه بان من بود زدم تا از زن و مرد سالخورده‌ای که دور از پدر و مادرم بر من
پدری و مادری کرده‌اند دیداری تازه کنم . اتفاقاً «آذر» را هم ملاقات نمودم .
آذر که مدت است شوهر کرده و شاید یکی دو تا کوچواو هم داشته باشد از دیدنم
فریاد کوچکی کشید و بعد از مختصری تعارف و «خوش و بش» گفت :

— حالا که باینجا رسیده‌اید یعنی داستانان را باینجا رسانیده‌اید پس قول
بدهید که سر قلم خود را محکم بگیرید :

گفتم :

— آذر خانم ، من نمی فهمم چه میخواهید بگوئید .

خنده معنی داری کرده و گفت :

— میخواهم بگویم که بعد از این خیلی زیاد سنك «مادر زن» ها را به
سینه نزنید . اینقدر در «دفاع از مادر زن» شمشیر و قداره بر کمر نیندازید ؛ اینقدر
به آستان «مادر زن» سلام تحویل ندهید . اینقدر ..

آذر همینطور میگفت که بالاخره عوصله مادرش سر رفته و با توپ و تشر
سرش جیغ کشید :

— ای پیری ! تو خیر ندیده که نباید بدیهای «مادر زن» را بشماری ، تو
هم دو روز دیگر «ور پریده» های خود را بکجا گم و گور خواهی کرد ، تو هم
بالاخره مادر زن خواهی شد .

من هم از موقعیت مجلس استفاده کرده برای آذر مایه گرفتم :

— تماشا کنید خانم ! دست شما باین دختری که تربیت کرده‌اید درد نکند . می
بینید آذر خانم چه شیرین زبانیه دارد . می بینید ..

— بله میبینم که ...

ولی آذر به مادرش مهلت بیشتری نداد .

- چی چی را می بینید مادر ! من که با «توپ» و «تشر» و «متلك» های «آقا»
از جا در نمی‌رم ، من دلیل دارم ، می گویم بسیاری از مادرها با دست خود گور بدنامی
و شقاوت دخترانشان را حفر می کنند ، من آشکارا می بینم که بعضی از خانها شخصا

مستقیم و غیر مستقیم طبل رسوائی جگر گوشگان چشم و گوش بسته و بی تجربه خویش را بصدا در میآوردند. من از مهین صحبت می کنم. من می گویم که چرا شاهزاده خانم از همان روز اول جلوی دخترش را نگرفت و چرا از همان شب اول گذاشته که بقول خودش «مهین» روی «پیست» رقص بلغزد» من اعتراض می کنم که برای چه این مادر مهربان همچون «خاله خرسک» مهربانی می کرده و یک نوع دوستی که هزار بار از دشمنی خطرناکتر و خانمان براندازتر بود در حق دختر بیچاره اش میزدول می داشته است تا کار را با اینجاها بکشاند. بله آقا...

در اینجا آذر مکت کرد تا پستانک را توی دهان کودک شیر خوارش جا بجا کرده و بهتر جلوی نق و نقش را بگیرد و با اطمینان بیشتری مقصود خود را بیان کند:

... بله آقا وظیفه این خانم مهربان از آن شب نشینی خانه برانداز مراقبت بیشتری در طرز زندگی «مهین» بود، شاهزاده خانم وظیفه داشت که از دور و نزدیک دختر جوان و گرامیش را تحت نظر گرفته و همه جا بدنبالش باشد و همه وقت از گشت و گذارش اطلاع حاصل کند.

شاهزاده خانم همه چیز بچشم می دید و نادیده می گرفت و همه چیز را با گوش می شنید و انگار نه انگار. بارها اتفاق افتاد که جهانگیر و مهین در آستان عمارت آقای وزیر که بی شباهت به «توئل گدوک» نیست تنک بغل هم ایستاده و بواش بواش حرف میزدند و شاهزاده خانم از پشتشان رد میشد و هیچ نمی گفت، هیچ نمیگفت که سهل بلکه بادهانی سرشار از لطف و نوازش بدخترش میگفت:

— مهین! چرا معلم عزیزت را به تالار نمی بری، این وضع پذیرائی

است. ۴۴

شاهزاده خانم بجای اینکه از بی بندوباری دختر شوهردارش انتقاد کند از وضع «پذیرائی» وی ایراد می گرفت «این چه وضع پذیرائی است» خیلی معنی دارد یعنی می توانست یک کتابخانه قاموس برای این جمله کوتاه معنی و تفسیر بترشد و بالاخره مهین هم از خدا میخواست کسه بر آب و رنگ پذیرائی بیسافزاید نترسید و پذیرائی کرد و دلربایی و مجلس آرائی کرد و عاقبت کار را بناکامی و جوانمرگی خود پایان داد.

شاهزاده خانم را تماشا کنید که با بی انصافی تمام مهین را در صف فرشتگان عرش خدا نشانیده و برای داماد بدبختش دم از تقوی و فضیلت و خوش بینی میزد، گاهی تو بیخوش می کند که چرا موجودی بیگناه را بیگناه نا کرده متهم میسازد و گاهی نامخواهر و مادر سروان (ل) را بر بان آورده و گوشه و کنایه می راند و هرگز رضائی دهد یک کلمه

هم در باره لغزش (مهبین) صحبت کند.

«مطلق محکم آذر دهان مرا از شوخی و منلك فرو بست و مادرش را هم مات و
افسرده سر جایش نشاند! وی همچنان سخن میگفت:

- این مادرها در حقیقت دختران خود را دوست نمی دارند. آخر اینکه دوستی
نشد آدم ببیند دخترش دارد پرت می شود و نرود جلوییش را بگیرد چه مباد اذل نازکش
بشکنند ای جهنم که دلش شکست، بگذار دلش بشکند ولی در حصار عفت و ناموس
و شرافتش شکست وارد نیاید. بگذار برای اینکه از گردش و آمیزش و تفریح و تفرج
محروم مانده مکرر بنشینند تا در نتیجه لغزش و سقوط يك عمر خون دل از چشم چشم
فرو نیارد، ترا بخدا ببین این دوستی را آدم بچه چیز می تواند تشبیه کند، این
دوستی..»

آذر از جا در رفته بود و یواش یواش می رفت فحش و ناسزا و بدو
بیراه بگوید که مادرش باز هم یکی از آن چیخ ها را در میان حرفهایش مانند
قیچی گذاشت:

-- او... چه روده درازی این دختر دارد، آخر مهلت نمیدهد که حرف کسی در
بیاید، بس است کلید (راديو) را ببند. مانمی خواهیم سخنرانی اجتماعی شمارا بیش از
این بشنویم. خوب آقا: تعریف کنید ببینم در این مسافرت که بنازندان کرده اید شما
خوش گذشته یا نه؟

ولی من همچنان در حرفهای آذر غرق بودم و با استدلال متین این خانم جوان فکر
می کردم.

يك شب مخوف!

«ل» از پیش عموزن عموخشم خورده و غضب کرده برگشت و بیکر است با تاق خود
رفت و بی آنکه خانم یا خدمتکار را صدا کند و نامی از شهین بزبان بیاورد در را از تو بست
تا هیچکس بسراغش نرود.

هیچکس حتی کسی هم برایش شام نبرد، او می خواست تنها باشد، تنهای، تنها تا
بید بختی عجیبی که گریبان گیرش شده بهتر فکر کند.

مسئله ناموس مسئله مهمی است. همه چیز را ممکن است تحمل کرد ولی این
«يك چیز» مثل اینکه در میان (چیزها) مستثنی باشد، شما این جانور های تر را
ببینید، با اینکه در زندگی آنها هیچ آئین و حکومتی وجود ندارد، هیچ دین و قانون
نمی شناسند باز هم با این يك مسئله که رسیدند از حدود و حقوق خود دفاع می کنند، اینجا
دیگر همه شمشیر جهاد بر کمر می بندند.

جنگل و صحرا مال همه و حیوانات در آنجا پهلوی هم و برای هم زندگی می کنند همه چیزشان بی حساب و کتاب اشتراکی است اما این يك چیز حساب و کتاب دارد و شرکت پذیر نیست.

طفلك «ل» دید که تحمل این ننگ برایش از کندن و بردوش کشیدن کوه دماوند مشکل تر است چکار کند؟ پهلوی چه کس لب بگله و شکایت بگشاید، از آستان کدام عدالتخواه حق خود را باز بجوید.

« مهین » همین مهین قشیک و خوشگل که دختر عموی او و شريك زندگی و خون و تاریخ خانوادگی اوست بدو خیانت کرده و دشمنی از دشمنانش را بدوستی برگزیده و ننگی بدین بزرگی بالا آورده است.

پدرش که در این عالم ها سیر نمی کند و شاهزاده خانم هم بجای شماتت و ملامت دختر خود بدامادش متلك میگوید و همه دست هم گرفته « او » را میخوانند گناهکار و محکوم بشناسند. تکلیف چیست؟

در این موقع يك تلنگر « خفیف بدر نواخته شد و بعد صدای سیامك از لای در بگوشش رسید.

-- باز کن.

باز کرده برادرش بار دیگر سر نصیحت و پند گرفت اما بگوش او فرو رفتنی نبود.

سیامك ترسیده بود که «لالا» خود کشی کند و از اینکه در چهره اش نشانی از فکر انتحار نیافت خوشحال شد.

آمدن سیامك سروان «ل» را بر آن واداشت که شام بخورد. هر دو با هم کنار میز غذا نشستند.

«شهین» دختر کوچولوی «ل» که تا زگی می رفت سه سالش تمام شود از در وارد شد و چه چه زنان برای پدر و عموی خود بشیرین زبانی پرداخت.

واخ که این دخترهای كوچك چه قدر شیرین کار و با مزه اند. يك دوشیزه دو سه ساله در يك خانه از هزار تابلیل و قناری مجلس آرا ترو و لوله انداز تر است.

«ل» شام می خورد ولی دلش پیش شهین بود.

ای خدا! آیا شهین هم چند سال دیگر مانند مهین خواهد شد، آیا او هم بشوهرش خیانت خواهد کرد، آیا لکه ننگی هم از آستین این دختر بردامان شرافت خانوادهاش فرو خواهد ریخت.

این زن چه جنسی است، چه جنس عجیبی است، چه جنس شگرف و شگفتی آور است، چرا اینقدر لوس و ملوس و نازنین است، چرا این همه ادا و اطوار و ناز

و کرشمه و دلبری و دلربائی در وجود او تعبیه شده و چرا با اینهمه لطف و ملاحظت بدذات و بدقماش و ماجراجوویی انصاف است.

بالاخره این پدر گول خورده و رنج کشیده و از جنس زن بد دیده دیگر نمی توانست طاقت بیاورد که از شکر فشانی های « شهین » کام جان شیرین کند، دیگر نغمه و ترانه این دخترک برای بابای ماتمزده اش لطف و لذتی نداشت.

آنچنانکه در سرباز خانه بیک نظامی تازه خدمت و دهاتی (تشر) می رود نمره کشید :

— خفه شو، برو گورتراکم کن.

طفلك (شهین) گریه کنان از دامان عموبش بلند شد هر چه سیامك خواست ساکتش کند نتوانست؛ این بچه معصوم (حق حق) زنان بطرف اطاق مادر رفت.

پاسی از شب گذشت و سیامك بعقبده خود برادرش را اندکی آرامتریافت خدا حافظی کرده و راه منزل خود در پیش گرفت.

همه را خواب فرا برده بود و عقربه ساعت هم دو بعد از نصف شب را نشان میداد اما (ل) همچنان بیدار بود.

آرام آرام به طرف گنجینه رفت و بعد از چند لحظه : يك شیشه سرشار از مایعی سپید رنگ بر روی عسلی کنار تختخواستش در پرتو چراغ برق میدرخشید.

يك چند جام پیاپی سر کشید و حرارت الكل در کانون قلبش آتش خانمانسوزی با شتمال در آورد.

« لالا » مست شد، مست مست. « آنچنان » بود و نشسته عرق « آنچنان ترش » ساخت یعنی خشمناك بود و در اثر نوشیدن نوشابه شعله خشم و کینه در نهادش بالاتر زبانه زد.

بار دیگر بفکر مهین و خیانت مهین افتاد، بفکر زنی فرود رفت که مرد بیگانه ای داد حق منحصر و مقدس شوهرش شرکت بخشید. این فکر در مغزش شورش و غوغای بی انتهایی در انداخت.

یکساعت تمام طول و غرض اتاق را با گام بلند می پیمود و اینطرف و آنطرف دست و پا می کرد که راه فراری از چنگ این کابوس مهیب که بر قلبش سنگینی می کند و مغزش را نامردانه فشار می دهد خلاص شود، دید مسیر نیست.

دید چاره‌ای جز خونریزی ندارد ، باید بالاخره در دل سیاه این شب مایه سرخ رنگی که خون نامیده می شود فروریزد بلکه جان خود را از دست این تخیلات خسته کننده رهائی بخشد ، آری باید مهین را کشت و تنگش را با خون شست و در خاک دفن کرد .

باید انتقام شرف و شخصیت خویش را از این زن بی رحم باز ستاند و گرنه نمی تواند زندگی کند زیرا بیم آنست که سرازچنون بر آورده به جان مردم بی گناه بیفتد ، آنگاه بزاری زار در کنج بیمارستان و تشکیلات دیوانه کننده اش جان بسپارد .

پارا بلوم خود را از میان کشوی میز بیرون کشید و امتحانش کرد ، دید آماده کار است ولی ناگهان دستش لرزید و آن قطعه فلز مخوف از چنگش بر روی فرش اتاق افتاد .

بخاطرش آمد که مهین قشنگ است ، مهین جوان است ، مهین هنوز در آغاز زندگی و عشق و مستی بسر میبرد ، مهین مادر است یعنی يك دختر کوچک و لودارد ، آری مهین مادر شهین است ، نمیشود يك چنین نونهال باروری را بدین سادگی ، بدین آسانی ، بدین ارزانی درهم شکست .

وی فردا باشهین چه خواهد کرد ، وی در جواب شهین که شیون زنان مادر مادر میکند چه میتواند بگوید :

... بر پدر شیطان لعنت . امشب را میخواهم و صبح در اطراف این حادثه فکر می کنم .

يك چند بار غلط و واغلط زد و بعد در گردابی از مستی و خستگی و خواب فرو رفت .

يك ناله در دل شب

این خواب نبود بلکه بيك نوع اغما بیشتر شباهت داشت . جاپهوری درنده بود که چند لحظه با حریف خود کشتی گرفته و چنگال و دندان بر پشت و گردنش فرو برده و از چنگال و دندان وی نیز زخم برداشته و اکنون بیحال افتاده است تا اندکی توش و توان یافته و بار دیگر قدم در میدان مبارزه گذارد .

چه وقت شب بود ؟ نمیدانم ! بصبح چه مدت مانده بود ؟ چه عرض کنم ! ولی قدر مسلم اینست که هنوز گریبان افق تیره بود ، هنوز حاشیه آسمان با طراز طلایی خورشید مليله دوزی نشده بود .

«ل» از خواب و بیهوشی و هرچه اسمش را بگذارید سر برداشت و چون

خیلی زیاد طول نکشیده بود که رختخواب را ترك میگفت بسیار نا راحت و خشم ناك بود .

باردیگر چند گیلان پیاپی نوشید و در آتش شعله کشیده الكل فرود رفت .
وقایع اول شب با خاطرات تلخ و سوزانش قلب او را داغ کرد ، دید که نمیتواند آرام بنشیند دیوانه وار از جای خود بلند شد و همچنان با پیژاما کشوی میز را پیش کشید و « پارابلوم » امتحان شده خود را بیرون آورد و بعد آهسته در ب اتاق خود را گشود .

ناگهان بیادش آمد که این ... این اسلحه ، گرم است ؛ این اسلحه خوب نیست چون در گلوی باریک و سینه کوچک این يك پاره فلز يك دنیا آتش ، آهن و مرك و حادثه خزینه شده است ، این مخزن کوچک و در عین حال سنگین بهنکام انفجار غریب و میاندازد و با غریب و وحشت انگیزی که در میآورد ، همسایه ها را بیدار میکند ، نیمه شب غوغا و هیاهو بر پا میگردد ، این رسوائی دیگر بد رسوائیست باز روی انگشت پا با اتاق خواب خود برگشت ، و طپانچه را سر جایش گذاشت و چیز دیگر ... يك چیز دیگر که بی صدا و سرد و آرام بود بدست گرفت و این يك دشنه تیغه بلند و تیز و براق بود که میان مشت داغ شده اش همچون يك شعله آتش میدرخشید .

* * *

« مهین » در خواب ناز غرق بود ، گلو و گردن مرمری وی تا نصف سینه از پیراهن بیرون بود و این گل و گردن نیمه عربیان در روشنائی کم رنگ اتاق خواب بصورت زیباترین شاهکار مجسمه سازان رم و یونان جلوه میکرد .
آن زلف و گیسوان فراوان که همچون يك خرمن سنبل پر پیچ و شکن بر پیرامون بالش اطلس فروریخته و بی مضایقه عطر افشانی میکرد ، آن پلك های نازنین که غرق در ناز بروی هم افتاده و مژگان بلند و برگشته اش را در هم افکنده بود .

آن پستانهای دلفریب که همچون دو ترنج بلورین از پشت تور پیرهنش نور میافشاند ، آن شکم بی شکن و صاف که به شکم دوشیزگان چهارده پانزده ساله بیشتر شباهت داشت . آن کمرباریک و پروبای سفید که رویهمرفته يك قامت سرورا در دریای نقره و نور آلوده ساخته و بشکل زنی جوان بر روی تختخوابی زیبای و مجلل به پشت خوابانده بود ، چشم های خون گرفته و خشمناك « ل » را در تماشای خود شیدا و واله ساخته بود .

يك لحظه بر بالینش ایستاد و باهنگ منظم و آرام نفسش گوش داد و لبهای

نیمه باز خوش ترکیبش را که از غنچه‌های نیم شکفته اردیبهشت ماه رنگ و آب و
عطر و صفا میر بود از فاصله نزدیکی تماشا کرد :

- او ... این مهین چه موجود قشنگی است ... این ..

این مهین چقدر خوشگل است ؛ من این لبهای نازنین را چه بسیار با عشق
و هوس بوسیده‌ام و چه بسیار این کام و دهان شیرین را مانند نقل و نیات مکیده‌ام.
در آنوقع مهین مال من بود افسوس که حالا ...

حالا دیگر این چانه و دهان و لب و دندان آلوده بزهر است. افسوس که
دیگر برای من مقدور نیست افسوس که دیگر مهین و زیبائیهای مهین مال من
نیستند «ل» در دل خسته و مانده و سوخته و برشته‌اش این جمله را تکرار می‌کرد
- ... این چانه و دهان آلوده بزهر است . این چانه و دهان آلود بزهر
است . اما در عین حال چقدر مشتاق بود که یکبار فقط برای آخرین بار آن چانه
و دهان «آلوده بزهر» را همچون شراب بنوشد . خم شد ، خم شد ، و باز هم خم
شد ناگهان ..

چشمان خمار آلود مهین بانرس و هراس عجیبی گشوده گردید و از دیدن
شوهرش در آنوقت شب باد دهان آغشته بعرق ، بادیدگان خون بالا ؛ باخشم و غیظ
فراوان بی اختیار فریادی کشیده و چهره اش را با دست پوشانید . مهین از فرط
ترس اینکار را کرد ؛ ولی شوهرش این تجاشی را بر چیزهای دیگر حمل کرد
«ل» فکر کرد که دیگر مهین مال او نیست حتی جای يك بوسه او هم در سراپای
این زن وجود ندارد. مهین اجازه نخواهد داد که شوهر او و پدر «شهین» او ، وی را
ماج کند.

آن سرباز خشن و خشمناک، آن دیومست، مست الککل و مست جنون با مشاهده این
وضع از جا در رفته و مشت راست خود را بادشنه پولادینی که از میان آن همچون شعله
آتش زبانه می کشید با تمام قوت بالا برد و با تمام قوت پائین آورد.
- آخ ...

يك ناله بلند و بعد ... و بعد يك ناله کمی کوتاهتر و آنگاه ... چند ناله خفه و چند آه
آرام و سپس يك خاموشی عمیق.

خون از سینه خوشگل و دلفریب و لغت و عور آن بانوی بریچهر
تا سقف اتاق بالا پرید و سر و سینه و کریبان همسر خطا کارش را هم رنگ لاله‌های
بهاری ساخت.

آوای کودک سه ساله‌ای با آن لهجه که ناپهنگام از خواب ناز بیدار می شود

و همچنان نازپرورانه مادرش را صدامی کند از تخت خواب کوچکتري که در فاصله چند قدم آن طرف قرار داشت بلند شد.

«شهین» بیدار شد، شهین نازپروراز خواب ناز بیدار شد و پیش از همه چیز ماما نش را صدا کرد.

«مامان» غرقه در خون است.

فریاد دخترک در فضای مرك آلود اتاق پیچید. پدرش، پدر جنایت کارش می - خواهد او را آرام کند ولی مگر ممکن است .

او که مست بود، مست بود و از همه جا بی خبر بود خود را ناچار دید که شهین را هم بدنبال مادرش بفرستد.

سرعت برق فکری در مغزش بیدار شد.

... دیگر زندگی شهین چه معنی دارد؟ گیرم که او هم بزرگ شود . به مدرسه برود . دیپلم بگیرد . آیا موجود دیگری غیر از مهین خواهد بود . پس بهتر است که

نمی دانم شما تماشا کرده اید که يك بره را بچه ترتیب قربانی می کنند . نه اشتباه کرده ام شهین کوچولو بره نبود . یعنی بقدر يك بره هم توانائی نداشت در زیر پنجه های درشت پدر دست و پا زند بلکه يك پرنده بال شکسته بود، مثلاً کبوتر بود که تنها يك دست ، آنهم دست چپ کفایت می کرد بالهای نرم و نازکش را بهم پیچد و بعد دست راست با يك حرکت ...

شهین در آن موقع که نخستین فشار کارد را بر گلوی نازکش احساس کرد آرام گرفت مثل اینکه طفل معصوم آغوش مادر را در اوج آسمانها بروی خود گشوده دید . ولی او هم اشتباه کرده بود . یعنی قلب کوچکش این آرزو را قدری زود بخود راه داده بود چون يك چند سال دیگر هم کار داشت که در میان بازوهای مادر فشرده شود و در زیر پستانهای فریبنده مهین چهره معصومش را فرو ببرد . سر شهین با آسانی از پیکر جدا شد و چشمان مست و دلربای دختر که نیمه باز بدین دنیای قشنگ شما می نگریست هنوز از اشکی که بخاطر خون مادر فروریخته بود خشک نشده بود.

سروان «ل» دیگر يك لحظه درنگ نکرده و در همان وقت که خروس های شب خیز بی هنگام غوغا بر می آوردند آن اتاق و آن خانه و آن خیابان را ترك گفت و ساعت «۱۶» فردا اطلاع یافتیم که حتی از شهر تهران هم فرار کرد.

از قاتل چه خبر؟

آری این بود آن حادثه جنایی که در کوچه دلخواه خیابان «ژاله» پدید

آمده و «مهین» بود آن بانوی زیبا که پیراهن خوابش در موج اشك و خون غرق بود .

«مهین» را که سری دور از بدن داشت بیدرنك بگورستان بردند تا در کهواره مزار برای ابد لالا کند و دیگر بحمايت مادر تیره بختش جیغ و داد راه نیندازد و مهین را هم برای دو درصد امیدی که بیپودیش وجود داشت در بیمارستان نهمیه بدست جراح و پزشك سپردند و اما قاتل...؟

فرار بی مقدمه «ل» و بی اطلاعی مطلق ستاد ارتش از این افسر سرشناس و سوءعظن شدید و کینه و عداوتی که در حضور عم و خانم خود نسبت به مهین ابراز کرده بود دست هم گرفته «او» را یعنی «ل» را «سبب» این جرم معرفی می- نمود ولی آیا «مباشر» جرم هم این سروان جوان بود؟

آیا شوهری که نسبت بزن خود بدگمان می شود شخصا باتکای همین «بدگمانی» در زیر پستان قشنگش دشنه ای بدان طرز فجیع نادرسته فرو می برد .

گرفتیم که او خانم خود را بجرم خیانت ، بجرم اعراض و نفرت ؛ بجرم بی اعتنائی نسبت بشوهر و علاقه نسبت به يك مرد بیگانه از پای در آورده باشد آیا کشنده مهین بیگناه هم همین پدر تیره بختش خواهد بود؟

مهین چه تقصیر داشت ، مهین چه کرد که باید بادت پدر در آغاز کودکی دهان آلوده بشیرش بخون کلو آغشته شود.

آیا کدام پدر است که پنجه پنخون فرزند، آنهم دختر، آنهم دختر کی سه ساله و شیرین زبان و خوشگل فردمی برد ؟

با این حساب باید دستهای دیگری در کار باشد. باید قضیه از این قرار باشد که سروان (ل) تنها سبب جرم بوده و این فاجعه سهمناك بادت دیگری که در اصطلاح قانون ((مباشر)) نامیده می شود انجام گرفته است.

رئیس شهربانی از فشار او امر شاه ، از تلفن های بی دربی وزیر ، . . . از ترس تکرار این قبیل حوادث داشت دبوانه می شد.

پلیس های سری زنانه و مردانه را جدا جدا بحضور طلبید و بهر يك دستور های اکید آمیخته با وعده ها و وعید ها داد و مخصوصا از کار آگاهان زبردست شهربانی با لعن جدی درخواست کرد که هر چه زودتر قاتل را دستگیر کنند. هر چه زود تر عامل تبه کار این واقعه را دستگیر کنند و گرنه آتش ها روشن خواهد شد و دودمانها بر باد خواهد رفت .

ابتدا همسایه های نزدیک مورد بازجویی قرار گرفتند ولی آن بیچاره ها

که اساسا خبری از جریان حادثه نداشتند چه میتوانستند بگویند .

بعرض رسید که «سیامک» برادر بزرگ سروان «ل» عضو اداره . . .
اگر بازداشت شود کار تمام است چون ممکن نیست این دو برادر از حال هم آگاه
نباشند ؛ این جوان باید مخصوصا همچون یک نفر متهم بازداشت شود تا سر واقعه
کشف گردد .

سرپاس دید این حرف حرف خوبست فورا دستور داد او را احضار کردند
و در اتاق مخصوص خود شخصا به تحقیقات پرداخت ؛
- از این جریان چه خبر دارید آقا ؟
سیامک که بسیار بسیار اندوهناک و افسرده بنظر می آمد در جواب رئیس
شهربانی گفت :

- در آنشب من تا ساعت ۱۱ پیش برادرم بودم وی از خانم خود مهین
سخت دلتنگ و ناراضی بود چون خیال میکرد که دختر عمویش نسبت بوی خیانت
کرده و یا میخواهد مرتکب خیانت شود .
سرپاس پرسید :

- شما از اخلاق مهین خانم چه اطلاع دارید آیا زنی آلوده دامن بود
یابی جهت مورد سوء ظن شوهر خود واقع گردید ؟
سیامک کمی سرخ شد و آنگاه اظهار داشت :

- چه عرض کنم ، تا آنجا که من از روحیات و فطرت مهین خانم خبر دارم
ویرا بانومی پاکدامن ، منتها کمی آزاد میشناسم ولی حساب زن و شوهر با همدیگر
يك حساب سوائیست . يك حساب خصوصی است که با هم دارند و با اصطلاح زبان
همدیگرا بهتر میفهمند ؛ من چه میتوانم عرض کنم ؟

- خوب بگوئید به بیم که آیا برادر شما شخصا مرتکب مجروح ساختن
زن و کشتن دختر خود شده یا بآدمت مرد دیگری این جنایت را انجام داده است ؟
- همانطور که توضیح دادم من از ساعت ۱۱ آنشب تا صبح فردا خبری از برادر
و خانواده اش نداشتم و برای فردا هم مامورین شهربانی زودتر از من در محل حادثه حضور
یافته بودند بنا بر این من نمیدانم که چه کس مرتکب این کار شنیع شده است .

در این موقع سرپاس لبخندی زده و در حالتی که دستش را روی شانه سیامک
گذاشته بود بالحن لوطی منشی گفت :

- داش سیا ؛ تو که میدانی من با خانواده شما از نزدیک ارتباط دارم و ما با
هم نان و نمک بسیار خورده ایم فعلا سر این گاو بی انصاف سخت توی خمره گیر
کرده و پدرم را دارد در می آورد ، بالا غیرتت را دستش را بگو ببینم حساب و کتاب

این کار از چه قرار است ، راستش را برای من تعریف کن و بگذار بگرفتاریهای شبانه روزیم برسم و باور کن این قضیه مرا از همه کارهای زندگیم باز داشته و گیج کرده است .

باز هم سیامک لبخند معصومانه‌ای زده و گفت :

- بسمبارك شما، آنچه را که توضیح دادم عین حقیقت است و من بیش از این اطلاعی از کیفیت این مطلب ندارم و گرنه چیزی نبود که من کتمان کنم .

رئیس شهربانی اخم‌هایش را توی هم برده و گفت :

- عجب و خیلی هم عجب ، این چیزی نیست که شما کتمان کنید ؟

در صورتیکه « چیزی » است و چیز کنده‌ای هم هست البته شما نمیخواهید مثل بچه آدم حقیقت قضیه را توضیح بدهید چون ریش برادران را بدست قانون خواهید سپرد ولی نمیدانید که کتمان جنایت در نفس خود يك نوع جنایت است و انگهی چه خبر دارید که اکنون اداره شهربانی در جستجوی قاتل حقیقی چه بسیاری گناه و با گناه را توقیف کرده و دور و زد دیگر چه تر و خشك هائی را باهم خواهد سوزانید و شما آقای سیامک خان باید بدانید اگر بیشتر از این از اظهار حقیقت شانه خالی کنید شمارا همین شما را بنام مباشر قتل بدار اعدام خواهیم آویخت . میفهمید آقا؟ پس خوبست که کمی حرف سرتان بشود و حق و حساب انسانیت را فراموش نفرمائید .

سیامک که تقریباً خود را برای هر عاقبت و خیمی آماده کرده بود با خون سردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت :

- حضرت اجل ! هر چه دلتان میخواهد بختارید دستور بفرمائید . من بیش از همه کس تسلیم قانون میشوم و بیشتر از همه به قانون کشور احترام میگذارم ولی از جریانی که هیچ اطلاع ندارم چه اطلاعی میتوانم تقدیم بدارم .

سرپاس که دریافت از این جوان آبی گرم نمیشود با توپ و تشر تمام دستور داد سیامک را توقیف کنند و باز به تك و دو و جستجوی قاتل پرداخت .

بخاطر عشق

- آه مادر .

این نخستین کلمه بود که از دهان کوچک و خوشریخت « مهین » پس از يك بیهوشی عمیق ؛ يك بیماری طولانی و بعد از يك عمل جراحی خطرناك بیرون آمد و برای شاهزاده خانم که دخترش از چنگال مرك رهائی یافت این کلمه همچون وحی آسمانی مینمود ، مهین در انتهای آن حادثه مهیب که بيك لحظه تا آسمان مرك ویرا رانده و بعد طی مدت یکماه آهسته آهسته باینجهان برش گردانده بود ، تکانی بخود داد دهانی باز کرد و مادرش را بیالین طلبید .

همین که خانم بایک بوسه مادرانه سر از پیشانی‌ش برداشت مهین با صدای مرتعش و گرفته گفت :

- شهین .. شهین من کو ؟ شهین من کجاست ؟ ...

«شهین» ؟ خداوند! چه کس میتواند از شهین سراغی بگیرد و کدام دل جرات می‌کند که به مادر بستری و نا توانش حقیقت را بازگوید ؟ آری کجاست آن دل‌سنگ و دهان سرد که بی پروا بدو خبر مرگ یگانه دخترش را برساند .

بگوید که شهین را همچون صید حرم بخاک و خون کشیدند ، بگوید که سر کوچک و زیبایش را با بیرحمی ، بادرندگی ، با قساوت و شقاوت تمام از پیکر بدور ساختند . بگوید که شهین اکنون در زیر خروارها خاک خوابیده و بجای گهواره طلا در آغوش گورلالا کرده است .

اوه . . . شهین . حیف بود ، بخدا حیف بود ، حیف بود که يك چنین غنچه شاداب نشکفته لگد مال شود .

- عزیزم ! آرام باش . شهین اینجا است .

اینجا ، اینجا کجاست که شاهزاده خانم . نشان میدهد ولی هر چه بود (مهین) را آرام کرد . از مهین قول گرفت که تا حالش خوب خوب نشده و بجمام نرفته و باردیگر آن رونق و زیبائی و صفا را از سر نکرده یاد دختر خردسالش نکند . بسیار خوب اما دل مادر در باره فرزندش يك لوح آسمانی است : این دل فریب نمبخورد بالاخره خاطر آن خانم جوان را در باره دخترش آسوده کردند ولی يك خاطر دیگر هم باقی بود که با قلب و جانش بستگی داشت .

شهین عضو بدن و پاره جگر و نتیجه خورش بود اما این یکی بالاتر از جگر و بدن و خون بار و وحش تماس داشت . این کسی بود که نمی‌توانست با فراموشی همه چیز فراموشش کند .

آهسته گفت : - شاه‌جان ! به فاطمه سلطان بگوئید بیاید اینجامن کارش دارم . مطلبی نیست ولی باید باین خدمتگذار محرم و تودار سپرد که از ماجرای شهین حتی يك کلمه هم بر زبان نراند و اگر میتواند گفته‌های خانم بزرگ را تا کید کند تا مبادا مهین بقول معروف «یس بیفتد»

اتاق را خلوت کردند . فاطمه سلطان با پیش بند آشیزی وارد شد و رفت و رفت تا کنار تخت خانم ، چسبیده به تخت خواب ایستاد .

مهین چشمان مستش را بصورت چروک دار آن زن دوخت و با همین يك نگاه در چه میخواست بپرسد پرسید .

فاطمه سلطان در پهلوی تخت زانو زده و آرام آرام بعرض گزارش پرداخت
- این حرفها را کسی جز خدا و مهین نمیشنیدند اما اگر از پشت شیشه پنجره بقیافه
قشنگ «او» مینگریستید بکدنیا تماشا میگردید. گاهی این چهره خوشگل عبوس،
و گاهی خندان میشد؛ یکمرتبه میدیدید که سرخ شده سرخ سرخ مثل گل آتشی و
بعد ناگهان رنگ بر افروخته اش را یکجا باخته همچون مهتاب سرد و سفید میگردد.
خلاصه گزارش های يك ماهه فاطمه سلطان طی یک ربع ساعت و شاید کمی بیشتر
پایان رسید و در این موقع آهسته از خانمش دستوری گرفت و با عجله از اطاق بیرون
رفت و سپس در حالی که يك قلم خود نویس و يك کیف کوچک در دستش بود بیالین
مجروح برگشت و آنقدر کشیک داد تا نگارش پایان یافت و پاکت سر بسته را از
لای بالش مهین برداشته و در پیش سینه اش پنهان کرد و همچنان آهسته از
اتاق بیرون آمده و بدنبال کار خود رفت.

در آن نامه چه نوشته بود؟ و آن نامه را چرا نوشته بود؟

اینک متن نامه:

«جهانگیر! چه خبر داری که بر سرم چه آمده و چه بحر ان مرگباری را بخاطر عشق
تو گذرانیده ام و چگونه تا آستان عدم رفتم و چگونه برگشتم؟
جهان! هر چه در کف داشتم برای تو و در راه مهر تو دادم.
آبرویم رفت. شرفم رفت. جانم بخطر افتاد و از همه چیز عزیزتر، شریفتر
«شهین» من، شهین عزیز و نازنین من قربانی شد ولی گوهری را که در این
تاراج کذاهی در اعماق قلبم، در لایبای برده سینه ام در پشت تار و بود وجودم از چنگ
یغماگران پنهان داشته ام همان عشق تو بود، عشق ترا کسی نتوانست از من بگیرد،
جهان! هنوز بمن بروز ندادند یعنی جرئت نکرده اند که بیادری ستمزده همچون
من خبر ناگوار مرگ دخترش را بگویند آری نتوانستند بمن اظهار کنند که شهین
بدست پدرش قربانی شده ولی من خودم این حقیقت جانگزا را احساس کرده ام.
من فهمیدم که شهین رفت ولی جهان عزیزا تو بجای همه کس و همه چیز برای من بمان
که ((چون تو دادم، همه دارم. اگر هیچ نباشد،))

جهانگیر! بالاخره گذشت آنچه را که وهم و خیالش بتنهائی موی را بر اندام
راست می کرد، آری آن حوادث... آن حوادث سهمناک، آن خطر های
مهمیب اکنون از پیش پای من برکنار شدند ولی معذرا آزاد آزاد نیستم و
خود را آن قدر آزاد نمی بینم که همچون مرغسان چمن، همچون پرندگان
بهاری بال باز کنم، پری بکشم، از پشت این تخت، خواب پر پر زنان خود را
در آغوش تو بیفکشم.

آخ چه خوب بود حالا که دیگر شوهر و فرزند و پابندی ندارم می توانستم راحت و آرام بتو تعلق گیرم و ترا که همیشه به من تعلق داری يك لحظه از خود دور نه بینم .
مامتا سفافه نمی گذارند ، بقول آن ((بارو)) افسوس :

« آزاد نیستم که قفس واژ کون کنم این مشت پر زدام طبایع برون کنم »
جهانگیر ! با اینهمه تعریفها باز هم باید بدانی که من غیر از تو دلبری نخواهم گرفت و ترا که بقیمت شرف و عصمت و در مقابل خون طفل بی گناهم بدستم آمده ای ، ترا که اینقدر گران و گران خریدم بدین ارزانی و آسانی از دست نخواهم داد ولی نمیدانم تو چقدر پای بند شرف و شهامت و غیرتی آیا مرا بعت خریدم ای یا من هم برای تو گران تمام شده ام . آیا مرا خواهی فروخت یا همچنان با من وفادار خواهی ماند ؟
جهان ! یاد آنشب ، آن هتل پارك بخیر ، راستی پسر لوس ! تو آنشب چه افسون در گوش من خوانده بودی ، چه جادو ، چه طلسم ، چه سحر قوی و یا نفوذی طی يك دوره رقص بجان من ریخته ای که زنی شوهر دار و شرف دار و آبرو دار را بدین روزگار نشانیده ای ، هر چه فکر میکنم حرفهای ما در آنشب عادی بود ، از حدود چند تا شوخی های معمولی تجاوز نکرده بود ، ولی همین حرفهای عادی ما ، همین شوخی های معمولی چنان توش و توان را از کفم ربود که خانه ام خراب و خانواده ام را پریشان ساخت . وای شهین ، شهین من ، آری شهین مرا از دستم گرفت ، شهین مرا از من دور ساخت .

جهان ! از اینکه من گاهی بفکر یگانه میوه عمرم می افتم نگران نباش چون هر چه باشد من مادرم و هرگز دیده نشد مادری بغاظر هوس با بقول تو « عشق » خود دل از فرزند دلبندهش بردارد . فقط من . . .

بس است من دیگر خسته شده ام و فاطمه سلطان را هم زیاد معطل کردم و بیش از این حال نوشتن ندارم ولی در نخستین روزی که توانستم لباس بیوشم و قدم بکوچه بگذارم باید ترا بینم . باید در آغوش تو غم های زمانه را فراموش کنم .

فاطمه سلطان پیشخدمت خودم از مادرم مهربانتر است ، من فقط بهمین زن با وفا و راز پوش اطمینان دارم و تو هر وقت کاری با من داشتی میتوانی بوی مراجعه کنی . نامه تو هم بعنوان فاطمه سلطان باشد ، فراموش نکن . جهان من این گوشه نامه را میبوسم و باید تو هم همین جا را بیوسی تا بدین وسیله لبهای ما از فاصله چندین خیابان بهم نزدیک شوند . فراموش نکن در اینجا يك ماچ از آن ماچهای امریکائی بگذار . می فهمی ؟ ماچ آنهم ماچ امریکائی . خدا - حافظ با امید دیدار .
مهین تو

در طول این مدت جهانگیر بیفکر نبود ، آرام و آسایش نداشت و شب و روز نپراحت و بیقرار بود .

بیچاره جهانگیر بدرد بیدرمانی مبتلا شده بود چون نمی دانست کجا برود و از چه کسی سراغ او را بگیرد ، آیا میگذارند که وی هم مانند خویشاوندان مهین بعنوان عیادت يك لحظه بیالین مجروح برود .

آیا ممکن است خانواده وزیر . . . جوان تیره بختی را همچون يك فرد خانواده خود تلقی کرده و اجازه بدهند در این جلسه های پر از بیم و امید که در بالین مهین منعقد میشود او هم حضور یابد

خیر ! این آرزوها نه تنها صورت پذیر نیست بلکه شاید خطرناک هم باشد چون همین آقا پسر بود که آتشی بدین دود و حرارت روشن کرد و این افتضاح را بالا آورد .

از طرفی هم حق را نباید زیر پا گذاشت . جهانگیر در ابتدای این حادثه احتمال می رود که میخواست باین چمن هم مانند تمام چمن ها رسیده و گلی بچیند و برود ولی آهسته آهسته به بند افتاد ، جهانگیر در غرقاب فکر فرورفت .

دید دل از همه چیز میتوان کند و از مهر مهین دل کردن ممکن نیست ، احساس کرد که دیوانه وار زن مردم را دوست میدارد و دیوانه عشق کسی است که خانه و فرزند و خانواده و نام و شرافت دارد ، همانطور که در خلال این داستان یادآور شدیم این جوان اصراری نداشت کار از کار بگذرد و مهین هم اینقدر هوسباز و خود سر نبود .

ولی چه باید کرد که طبیعت با مقتضیات حتمی الاجرای خود گوش بداند خواه و تصمیم و قسم و آیه کسی نمیدهد ، این يك قانون فلدر و بانفوذی است که بالاخره بدست اجرا خواهد افتاد ، این قانون باید اجرا شود ، بله ، قانون طبیعت اجرا شد و کار از کار گذشت و این مهر و محبت که باید عادتاً در اینموقع از شر و شور نخستین خود بازماند متأسفانه پر شر و شور تر از کار درآمد و سرنوشت آشنائی را بدوستی و دوستی را بعشق و عشق را برسوائی و رسوائی را بجنایت و قتل و خون کشانید و بجای منتهی شد که کودک سه ساله معصومی با گلوی بریده و گریبان غرقه بخون بخاک رفت و در سینه داغدار مادری خنجر پولادین تا دسته فرورفت و آغشته به خون بر تخت خواب بیمارستان نجمیه افتاد و از آنطرف شوهری از همه جا بی خبر همسر عزیزش را نابود ساخت و خود هم بدنبال نام و حیثیتش سر به نیست شد و لکه ننگ ، ننگ و افتضاح خانواده متشخص و معروفی را از بالاتر پائین آلوده ساخت . این پرده های مخوف از پیش چشم جهانگیر مثل فیلم سینما با صحنه های جور و اجور